

اما من همچنان حالم بد است...

جستاری در باب مفهوم رنج

رضا احمدی وند

چگونه می توان بنده عواطف نشد؟ اسپینوزا در کتاب اخلاق می گوید: «من ناتوانی انسان را در تسلط بر عواطف خود بندگی می دانم، زیرا کسی که بنده عواطف خود است، مالک خود نیست.»

همه ما می دانیم امروزه دیگر دوگانه های منفک از هم بی معناست. یعنی نمی توان عاطفه و حس را از عقل جدا ساخت. این دو درهم تنیده هستند و هر دو بر هم تاثیر مستقیم دارند. به این معنا نه امر صرف عقلانی ممکن است نه بلعکس .

شاید صورت بندی کردن این مفاهیم کار دشواری نباشد، حتی شاید ما نسبت به علت ها و ریشه های «رنج یا حال بدمان» آگاه باشیم. اما چرا همچنان حالمان بد است؟ آیا صرف آگاهی به علتی که موجب حال بد ماست می تواند ما را از این بندگی برهاند؟ بماند که اساسا «آگاهی از خود» هم شاید افسانه ای بیش نباشد. فروید ضمن اشاره به آگاهی انسان اندوهگین و نیز ماخولیایی معتقد است که هر دو آنها می دانند که **چیزی را** از دست داده اند، اما فرد دچار ماخولیا بر خلاف انسان اندوهگین دقیقا نمی داند **چه چیز را** از دست داده است.

عده ای از فیلسوفان معتقدند می توان با «درونی کردن رنج» موجب تصعید یا والایش رنج شد و با ربط دادن رنج وجودی و کلی سازی آن «اکتی» انجام داد؛ مثل خلق اثر هنری! اما همچنان حال بد و رنج وجودی باقی است! مثلا آیا رنج های ونگوک با خلق شاهکارهای هنری کم شد؟ پاسخ مشخص است: خیر!

روانشناسان نیز دو دسته پاسخ دارند. عده ای با استفاده از آموزه های روانشناسانه قائل به درمان اند. یعنی می توان از طریق روانشناسی و شیوه های بالینی حال انسانها را خوب کرد. اما آیا اگر آغاز شکل گیری روانشناسی را از ایده های فروید به اینطرف بدانیم جهان پس از این علم، جهان کم رنج تری است؟ آیا روانشناسی که امروزه بسیار هم همه گیر است توانست حالمان را خوب کند؟ فکر میکنم پاسخ این سوالات هم «خیر» باشد!

دسته دوم روانشناسانی هستند که به این معنا قائل به درمان نیستند و معتقدند روانشناسی صرفاً میتواند کمک کند که انسان‌ها نسبت به "خود" آگاهی بیشتری کسب کنند و از پس این آگاهی بهبودی هرچند جزئی ممکن می‌شود. در پاسخ به این دسته هم می‌توان گفت که اگر ناخودآگاه را ساحتی در نظر بگیریم که به صورت خودبنیاد فعالیت می‌کند و امکان دسترسی به آن تا حد زیادی ناممکن است باید گفت سازوکار ناخودآگاه تا حد زیادی امکان دستکاری آن را از ما سلب می‌کند.

بنابراین به رغم بصیرتهایی که در روانشناسی و خصوصاً ایده‌های روانکاوانه وجود دارد تلاش آنان برای بهبود حال انسانها تلاشی مذبوحانه به نظر می‌رسد. شاید مهمترین دلیل این تلاش مذبوحانه نگاه تقلیل‌گرایانه آنان به انسان در ساحتی صرفاً روانی و فردانی و نه انسانها به مثابه سوژه‌های اجتماعی باشد.

در نتیجه سوژه همچنان با این گزاره مواجه است: «حالم بد است».

شاید باید پرسید که اساساً «حال بد» چیست؟ یا سوژه دیگر این پرسش که «حال خوب» چیست؟

حال خوب کدام است که انسانها در تقلای آنند و مدام از حال بد خود شاک می‌اند و میخواهند از آن به دامان «حال خوب» فرار کنند؟ این حال بد چیست که همچون اهریمنی شیطانی ما را در خود می‌بلعد و مجبور می‌شویم دست به دامان الهه حال خوب شویم؟

واقعیت این است که نمی‌شود تعریف درستی از حال خوب ارائه داد. گو آنکه ما کلیتی به نام «حال بد» داریم و در گریز از آن به دنبال حالی دیگر هستیم. بنابراین حال بد در تفاوت و تضاد با حال خوب تعریف می‌شود و تعریفی سلبی دارد: «هرآنچه این حال بد نباشد». گو اینکه حال خوب ناکجاییست «نه-هنوز»، چیزی که «امید و میل» ما را به آن سو می‌کشاند، اما حدی ندارد و همچون طفلی گریز پا مدام از ما دور می‌شود.

اساساً خود گزاره «حالم خوب نیست» از نوعی فقر زبانی ناشی می‌شود. وقتی حس بد فواره میزند و در زبان نمی‌گنجد، صرفاً می‌توان با حالتی ملول و از سر ناچاری آن جمله را تکرار کرد.

ناتوانی زبان امری دهشتناک است، همچون خفگی در آب. شاید به همین خاطر باشد ما در آیین‌های ماتم با نوعی پرفورمنس و نمایش مواجهیم، جایی که زبان کم می‌آورد، بدن به میدان می‌آید. شیون‌های بدنمند شاید راهی برای برون‌ریزی احساسات باشد. هر چند در نهایت دوباره با سد گزاره‌ی ابتدایی مواجه می‌شویم: «حالم خوب نیست». گو اینکه برون‌سپاری‌های گفتاری، سوگواری‌های بدنی، قرص‌های روانی، و حتی الکل و مخدر برای گذار از حال بد به خوب و یا فاصله‌گذاری با آن صرفاً امری موقتی است. کسی که حالش بد است همواره می‌خواهد چیزی را «دفع» کند، همچون کسی که میخواهد فضولاتی را از بدن خود خارج کند، یا حتی کسی که خودارضایی

میکنند. حال بد انسان مدام در حال سرریز است. اما زبان^۱ توان این دفع را ندارد. فریاد زدن و حتی نمایش های بدنی هم نمی توانند آنگونه که باید این حس را دفع و رفع کند. در واقع این حس همچون آب خروشان مدام بر دیواره زبان می کوبد، اما همواره سدی وجود دارد که امکان برون سپاری را می گیرد.

شاید بتوان پرسش را از منظر "امر زیبا" هم مطرح کرد. چرا عمده تاریخ هنر در واقع تاریخ احوالات بد انسانها یا هنرمندان است؟ چرا تراژدی مهمترین بخش ادبیات است؟ چرا حتی در کمدی هم ما به گونه ای فرافکنانه همچنان حال بدمان را بازنمایی میکنیم؟ چرا عمده موسیقی های مهم تاریخ این هنر موسیقی های غمگنانه اند؟ چرا نقاشی ها عموماً بیان زخم های هنرمند یا جامعه هنرمند است؟ و پرسش های دیگری از این دست... . انگار می شود به شکلی رادیکال گفت که «امر زیبا چیزیست که بازنمایاندهی حال بد باشد». البته ناگفته نماند که این مساله را می توان بلعکس نیز خواند و متوجه شد خالقین آثار هنری عموماً با مساله رنج و درد و ملال دست و پنجه نرم می کردند و انسانهای این سخی معمولاً به سراغ هنر می رفتند.

شاید همه این سوالات ما را به اصلی کلی رهنمون کند. اینکه اساساً «اصل بر حال بد است!» و حیات بشر مجموعه ای از احوالات بد انسانهاست. برخی نیز آن را نشانه انسان بودن می دانند و در واقع انسان را بر پایه دارا بودن این حالت تعریف می کنند. برای مثال گوته معتقد بود اگر میمونها می توانستند دچار ملال و احوالات بد شوند، آنها را می شد انسان به حساب آورد.

احتمالاً بتوان این وضعیت را با مفهوم «میل و فقدان» بهتر توضیح داد. همه ما در زندگی متوجه شده ایم چیزهایی که میخواستیم و طالب آن بودیم آنچه نبود که میخواستیم یا فکر میکردیم. همواره یک فضای خالی بزرگ وجود دارد که ما را در فقدانی ابدی فرو می برد. اینکه هیچ چیز آن چیزی نیست که باید باشد! اینکه تمام آنچههایی که گمان میکردیم می تواند علتی یا عنصری برای حال خوب باشد در حقیقت چیزی بسیار ساده تر و کم رفق تر از آن است که بتواند حال ما را خوب کند. اما "میل" همچون اسبی سرکش می تازد تا به "کام" برسد، اما هر کامی با سد فقدان مواجه می شود. عشق را در نظر بگیرید، آنچه چیزی که میل با تمام وجود طالبش است، زمانی که محقق شد عبث بودنش هویدا می شود. یا «کام جنسی» که لحظه اوج لذت، همزمان اوج شکستش است. به همین خاطر است اسطوره های عاشقانه همواره در ناکامی و نامرادی خود هستند که متعین می شوند و شاید اگر تحقق عشق در این اسطوره ها ممکن می شد دیگر عشق نبودند یا حتی اسطوره! هرچند میل همچنان در نقش «طالب» آن را میجوید و این حرکت تقریباً متوقف نمی شود. بنابراین «میل و کام» در نسبتی متناظر باهم حرکت می کنند و فقدان همواره آنان را منقطع می کند. حال بد هم در واقع فقدان آنچه چیزیست که نیست. ناامید کننده تر آن است که شاید بشود گفت «نمی تواند باشد». فروید معتقد است انسان بودن، لزوماً حاوی یک فقدان است.

این نسبت ما را به مفهوم «امر بی نهایت» می رساند. بی نهایتی میل، بی نهایتی فقدان و بی نهایتی ناکامی! در واقع این مسله ما را به کلیتی میرساند که در رمانتیسیسم به صورت هویدا وجود داشت و نشانگر وجود عناصر رمانتیک در همه انسانهاست. در واقع رمانتیک ها نمی دانند چه میخواهند بلکه تنها می دانند که آنچه باید بی نهایت باشد

نیست. البته ناگفته نماند که جهان مدرن هرچه بیشتر بر این مسئله دامن زد. آنچه ما تحت عنوان بی معنایی جهان می شناسیم تقریباً از آغاز شکل گیری اندیشه مدرن قوت گرفت. جهان پیشامدرن که جهانی بیشتر مکانیکی بود و وجود خدا معنا بخش حیات، جای خود را به وضعیتی بی معنا داد که در آن خدا مرده بود. در حقیقت «مرگ خدا» صرفاً با ظهور نیچه رخ نداد و شاید در دوران کانت هم خدا مرده بود و بی معنایی کم کم داشت بر جهان سایه می گسترانید. شاید همین مفاهیم بود که فروید را در آخر عمر متوجه این امر کرد که سرچشمه های رنج ریشه در تمدن دارند. هرچند شاید "بی معنایی نیز بی معنا باشد!" کسی که دم از بی معنایی می زند معنایی را متصور است که اکنون دیگر نیست، کسی که مرگ خدا را فریاد می زند در حقیقت تصویری از خدا یا همان معنا به عنوان پیش فرض دارد و فقدان آن موجب ملال می شود. بنابراین دم از بی معنایی هستی خود سوگواری برای معنایی ست که مفقود شده است و شاید در پی بازیابی آن است.

الهیات نیز حوزه ی دیگر برای نشان دادن سایه گستری رنج بر هستی ست. تقریباً تمام داستانهای انبیا در کتب مقدس حاوی مفاهیم اساسی رنج در زندگی ست: داستان ابراهیم و اسحاق، ایوب، یوسف، نوح، یونس، عیسی و اکثر انبیاء الهی همواره با این حال پریشان دست و پنجه نرم میکردند. شاید بی راه نباشد که کیرکگارد معتقد بود "خدایان خود ملول بودند بنابراین انسان را آفریدند". و البته گویاترین بیان این مهم را می توان در جمله ای از قرآن یافت: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ : براستی که انسان را در رنج آفریده ایم». نزول رنج و افشاندن حال بد بر هستی شاید مهمترین کار خدا یا خدایان بود. آنها به شیوه ای سادیستی همواره از رنجور بودن انسانها کیفور می شوند. در خدایان اسطوره ای هم مصادیق زیادی در تایید این رنجاندن وجود دارد؛ برای مثال داستان اسطوره سیزیف. یا حتی کل کل خدا و شیطان باعث نزول رنج بی پایان بر ایوب نبی بود. حتی طرفداران جهان آرمانی و آنان که در پی «یوتوپیا» هستند نیز به شیوه ای دیگر این مسله را تصدیق می کنند. انسانهای باورمند به یوتوپیا اتفاقاً برخلاف اینکه صورت ایده هایشان امیدوارانه است اما عمیقاً از مشکل رنجوری رنج می برند و میخواهند با بر هم زدن نظم موجود حال بد خود و سوژه ها را به حال خوب مبدل کنند، هرچند در نهایت «یوتوپیا» هم همچون «کام» محقق ناشدنی است.

"اما من حالم خوب نیست!" : بالاخره چه باید کرد. نه آگاهی به حال بد حالمان را خوب می کند، نه فهم بی نهایی این حال و نه حتی پذیرفتن اینکه بنیاد هستی بر داشتن حال بد است؟! همچنان "میل" در وجود سوژه همچون موجودی مستقل می تازد و ما را به سوی جست و جوی حال خوب می برد. و "کام" هم همچون موجود مستقل دیگر همواره پایش می لنگد! کام و فقدان همچون بازی مادرانه "دالی" است که رویی بر ما می نمایاند و به سرعت زیر دستان مادر پنهان می شود. همواره دستها که همچون فقدان عمل می کنند نیرومندترند.

در نهایت شاید نتوان پاسخی برای "چه باید کرد؟" احوالات بدمان داشته باشیم. با فرض درست بودن همه ادله پیشین در باره اثبات اینکه حال بد درونداد هستی است سوژه همچنان با این گزاره مواجه است: "اما من همچنان حالم بد است!"

